



به سوی نظریه‌ای **مارکسی** در باب شهر: ته‌پیدات

حسام حسامیت

به سوی نظریه‌ای مارکسی درباب شهر: تمهیدات

حسام سلامت

کاری از واحد نشر اینترنتی سایت پروبلماتیکا

به سوی نظریه‌ای مارکسی درباب شهر: تمهیدات

حسام سلامت

چکیده: راست این است که کارل مارکس با وجود اینکه همه‌ی وقتش را صرف توضیح منطق سرمایه‌داری کرد و کوشید سازوکارهای شکل‌گیری جامعه‌ی صنعتی و تمدن بورژوازی را توضیح دهد اما هیچ تلاش مشخصی برای صورت‌بندی شهر و حیات شهری به خرج نداد و با وجود همبستگی آشکار سرمایه‌داری صنعتی و فضای شهری هیچگاه به صرافت صورت‌بندی نظری این دومی نیافتاد. و دقیقاً از این حیث او با دیگر «کلاسیک‌های جامعه‌شناسی - مشخصاً ماکس وبر، گئورگ زیمل و امیل دورکیم - که هر یک به نوعی عمیقاً درگیر اندیشیدن به ماهیت شهر و زندگی شهری بودند، تفاوت آشکاری دارد. با اینهمه پارادایم فکری و منظومه‌ی مفهومی مارکسی به اتکای پویایی درونی و شرح و بسط‌پذیری ذاتی‌اش بعدها به واسطه‌ی ابداعات کسانی چون هانری لوفور و دیوید هاروی به برآمد قسمی مارکسیسم شهری راه برد که وامداری‌اش به آرای مارکس روشن‌تر از آن است که نیاز به یادآوری داشته باشد. با این حال این سؤال کنجکاوانه همچنان باقی می‌ماند که آیا براستی تا جایی که به مواضع خودِ مارکس مربوط می‌شود نمی‌توان ردپای نظریه‌ای درباب شهر را در کارهای او تشخیص داد؟ به تعبیر دیگر، آیا در آرای خودِ مارکس تمهیداتی وجود ندارد که دست‌کم بتواند همچون مقدمه‌ای بر قسمی رویکرد مشخصاً مارکسی به شهر و حیات شهری عمل کند؟ جستار حاضر می‌کوشد با کنکاش در کارهای مارکس مقدمات مفهومی آنچه را می‌تواند در حکم «نظریه‌ای مارکسی درباب شهر» باشد، صورت‌بندی کند و رئوس چنین نظریه‌ای را به دست دهد.

مقدمه

فردریش انگلس در کتاب «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان» (۱۸۴۵) پای بحث از شهرهای صنعتی را وسط کشید و اوضاع و احوال این شهرها را از حیث مناسبات نابرابر طبقاتی و موقعیت فرودست پرولتاریا بررسی کرد (ن. ک به انگلس ۲۰۰۹). او نشان داد که چگونه صنعتی‌شدن شهرهای انگلستان با وجود رونقی که به کاروبار بورژوازی بخشیده به فلاکتِ زندگی پرولتری و حاشیه‌نشینی پرولتاریا منجر شده و حاکمیت قسمی فردگرایی اتمیستی بر حیات شهرهای بورژوازی چگونه بنیان‌های زندگی اجتماعی را نابود کرده و شهروندان را به مونادهای معارض هم بدل ساخته است. تأملات انگلس درباره‌ی شهرهای صنعتی به مثابه‌ی قلمرو بسط و گسترش سرمایه‌داری اساساً گویای این حقیقت بود که هرگونه تأملی درباب سرمایه‌داری و مختصات تاریخی‌اش نمی‌تواند معادل فکرکردن به شهر و مختصات زیست شهری نباشد. از این حیث همه‌چیز مؤید این بود که شهر و حیات شهری از این بعد باید حضور پُررنگی در آثار و مواضع ماتریالیست‌های انتقادی داشته باشد. با اینهمه، چنین اتفاقی نیفتاد: مفهوم شهر تقریباً به تمامی از تفکر ماتریالیست‌هایی چون انگلس و، بیشتر از او، خود کارل مارکس غایب شد. انگلس مهم‌ترین و مُدون‌ترین حرف‌هایش درباره‌ی شهرهای صنعتی مدرن را در همان اولین کتابش به میان کشید و دیگر هیچگاه به این دقت و تفصیل به موضوع شهر بازنگشت. با اینهمه حال و روز پرداختن به شهر و

حیات شهری در کارهای کارل مارکس - که به مراتب بیش از انگلس خودش را وقف توضیح منطق سرمایه‌داری کرده بود - از این هم بدتر است. او، برخلاف انگلس، در هیچیک از آثارش به گونه‌ای مستقل و منسجم به مسئله‌ی شهر و اهمیّتش در تمدن بورژوازی نپرداخت. آنچه او درباره‌ی این موضوع گفته است به پاره‌ای مواضع مختصر و پراکنده محدود می‌شود که به سادگی راه به بازسازی نظریه‌ای صورت‌بندی‌شده درباب شهر و زندگی شهری نمی‌دهد. به نظر می‌رسد مارکس شهر مدرن را چنان با صنعتی‌شدن سرمایه‌دارانه و خود کاپیتالیسم یکی گرفته بود که اساساً هیچوقت ضروری ندید مستقلاً به اولی بپردازد. چنان بود که گویی توضیح مختصات سرمایه‌داری صنعتی همان توضیح منطق زندگی شهری است. با این حال مارکسیست‌های بعد از مارکس غیاب مفهوم‌پردازی درباب شهر در سنت مارکسی را جبران کردند، چنانکه امروز «مارکسیسم شهری» یکی از قوی‌ترین برنامه‌های پژوهشی در قلمرو جامعه‌شناسی شهری است. در این میان دو فیگور از بقیه مهم‌ترند: هنری لوفور و دیوید هاروی. البته اهمیت کارهای والتر بنیامین، گی دوبور، مانوئل کاستلز و حتی مارشال برمن در شکل‌گیری «مارکسیسم شهری» را نباید نادیده گرفت ولی آنچه مسلم است هیچیک از این چهره‌ها در آنچه امروز به «مارکسیسم شهری» شهره است، سهم مستقیمی نداشته‌اند. با وجود همه‌ی اینها پرسشی که وسوسه‌ی پرسیدنش همچنان پابرجاست این است که آیا منظومه‌ی مفهومی خودِ مارکس، مستقل از ابداعاتی که بعدها به الهام از آن صورت گرفت و به شکل‌گیری مارکسیسم شهری انجامید، مستعد سازماندهی به نظریه‌ای درباب شهر و حیات شهری نیست؟ جستار حاضر سودای آن دارد به این پرسش پاسخ مثبت دهد، از این رو خواهد

کوشید مقدمات و تمهیدات چنین نظریه‌ای را بنویسد و شرایط امکان آن را از درون خود آرای مارکس بیرون بکشد. خلاصه‌ی مسیری که در طول جستار حاضر طی خواهیم کرد از این قرار است: در ابتدا نشان خواهیم داد که در کارهای مارکس به گونه‌ای ضمنی نظریه‌ای درباب شهر از منظر قسمی جامعه‌شناسی تاریخی در کار است که اغلب نادیده مانده است. خواهیم کوشید به واسطه‌ی سروسامان دادن به اظهارات پراکنده‌ی مارکس درباره‌ی این موضوع به روایتی کم‌وبیش منسجم از تکوین تاریخی شهر برسیم. در ادامه به این پرسش می‌پردازیم که آیا در منظومه‌ی نظری مارکس می‌توان نظریه‌ای عمومی درباب مفهوم شهر صورت‌بندی کرد که گویای مختصات و شرایط کلی و عام شهر و زندگی شهری باشد یا نه. با پرداختن به پنج موضوع مستقل اما مرتبط به هم ادعا خواهیم کرد که در کارهای مارکس با مقدمات و تمهیداتی مواجهیم که می‌توانسته‌اند در کسوت نظریه‌ای مستقل پیرامون انگاره‌ی شهر به یکدیگر چفت و بست شوند و به مؤلفه‌های برسازنده‌ی چنان نظریه‌ای تبدیل شوند اما مارکس بنا به دلایلی که خود می‌تواند موضوع جستار دیگری باشد هیچگاه به صرافت انجام چنین کاری نیافتاد. با این اوصاف وظیفه‌ای که جستار حاضر پیش روی خود گذاشته جز این نیست که عناصر ضمنی نظریه‌ای مارکسی درباب شهر را، چه از حیث تاریخی و چه از منظری کلی و عمومی، از درون آرا و مواضع او بیرون بکشد و با سامان‌دهی مفهومی به آنها امکان صورت‌بندی چنان نظریه‌ای را به گونه‌ای عینی اثبات کند.

چگونه می‌توان مفهوم شهر را در کارهای کارل مارکس بازسازی کرد؟

بحث مارکس درباب شهر و زندگی شهری را می‌توان در دو مسیر کم‌وبیش مستقل پی گرفت. اول از منظر قسمی جامعه‌شناسی تاریخی شهر. مارکس حین بحث در *ایدئولوژی آلمانی* و بعدها در *گروندریسه* درباره‌ی شکل‌بندی‌های تاریخی به تفصیل به ماهیت شهر و مختصات اقتصادی آن و نسبت شهر و روستا در هر یک از این صورت‌بندی‌ها پرداخته است. در اینجا صورت‌بندی نظریه‌ای عمومی درباب شهر بلاموضوع است، به این دلیل ساده که در چنین موقعیتی هدف مارکس بیش از آنکه به‌دست‌دادن ویژگی‌های عام شهر مدرن یا صنعتی باشد توصیف مختصات تاریخی شهرها در این یا آن فورماسیون اجتماعی-اقتصادی است. دوم، از منظر نظریه‌ای عمومی درباره‌ی شهر. مارکس علاوه بر تفکیک شهرها و ویژگی‌هایشان از حیث تاریخی، اینکه مثلاً شهر در تمدن ژرمنی مدنظر باشد یا شهر در دوران باستان یا در قرون وسطی، بعضاً دلمشغول پروراندن نظریه‌ای عام پیرامون شهر و مختصات زندگی شهری هم هست، به تعبیر دیگر، پرداختن به ویژگی‌های شهر نه دیگر از حیث تعلق آن به این یا آن فورماسیون تاریخی بلکه از حیث ویژگی‌های عامی که شهر در هر صورت واجد آنهاست. البته می‌توان نشان داد که خود این نظریه‌ی عمومی مارکس درباره‌ی شهر تنها می‌تواند درون مختصات سرمایه‌داری صنعتی مدرن اروپای غربی درست از کار آید و از این حیث اساساً ماهیتی تاریخی دارد و دقیقاً به همین دلیل باید در ادامه‌ی منطقی پرداخت‌های او به شهر از منظر

جامعه‌شناسی تاریخی فهمیده شود. با اینهمه موضوع حیاتی در اینجا این است که بدانیم اساساً با قسمی «ایدئال تایپ» از شهر نزد مارکس سروکار داریم که با وجود این تنها درون بستری تاریخی موضوعیت پیدا می‌کند. در ادامه باید با تفصیل بیشتری به هر یک از این دو پرداخت مارکسی به شهر بپردازیم:

الف) جامعه‌شناسی تاریخی شهر در کارهای مارکس

مارکس حین بحث از شکل‌های مالکیت - قبیله‌ای، باستانی، فئودالی - در *ایدئولوژی آلمانی* برای نخستین بار پای بحث از ماهیت شهر و تفکیک آن از روستا را به میان می‌کشد. به باور او جدایی شهر از روستا همواره گویای قسمی تقسیم کار بوده است. اساساً مارکس مسئله‌ی شهر و روستا و نسبت میان‌شان را در پرتو مسئله‌ی تقسیم کار می‌فهمد و به همین دلیل فهم دوگانگی این دو مسبق به توضیح فرآیندهای تاریخی تقسیم کار است. چنانکه خود مارکس به صراحت می‌گوید تکامل نیروهای تولید مشخصاً به تکامل تقسیم کار بستگی دارد: «درجه‌ی تکامل نیروهای مولد هر کشور به بارزترین وجهی از درجه‌ی تکامل تقسیم کار در آن کشور معلوم می‌شود» (مارکس، ۱۳۸۰: ۲۸۸). اما خود تقسیم کار بیش از هر چیز مشروط به جدایی شهر و روستا از یکدیگر است:

تقسیم کار درون هر کشور در آغاز به جدایی کار صنعتی و بازرگانی از کار کشاورزی و در نتیجه به جدایی شهر و روستا و به برخورد منافع

آنها منجر می‌گردد. توسعه‌ی بیشتر به جدایی کار بازرگانی از صنعتی می‌انجامد. در عین حال، از رهگذر تقسیم کار درون این شاخه‌های گوناگون، تقسیمات گوناگون در میان افرادی که در انواع معینی از کار مشارکت دارند توسعه می‌یابد. موقعیت نسبی این گروه‌های منفرد را شیوه‌ی کاری که در کشاورزی، صنعت و بازرگانی سازمان یافته است (پدرسالاری، برده‌داری، زمره‌ها، طبقات) تعیین می‌کند. همین شرایط (در مبادله‌ی تکامل یافته‌تری) در روابط ملل مختلف با یکدیگر دیده می‌شود. (همان: ۲۸۸)

نزد مارکس، چنانکه پیداست، جدایی شهر و روستا معادل تفکیک کار کشاورزی از کار صنعتی و بازرگانی است. با پیچیده‌تر شدن فرآیند تقسیم کار که چیزی غیر از تکامل نیروهای مولد نیست کار صنعتی و کار بازرگانی نیز از هم جدا می‌شوند که هر یک، به نوبه‌ی خود، به نوع خاصی از حیات شهری راه می‌برند. مارکس در ادامه کل فرآیند تمایز اجتماعی افراد و طبقات را برحسب موقعیت‌شان در مناسبات تقسیم کار، اینکه درگیر کدام شیوه‌ی کاری‌اند و درون کدام فرم‌اسیون اقتصادی با چه درجه‌ای از تکامل کار می‌کنند و اساساً چه جایگاهی را در روابط تولید اشغال کرده‌اند، توضیح می‌دهد. به باور مارکس مراحل مختلف تکامل‌یابی تقسیم کار نسبت مستقیمی با اشکال گوناگون مالکیت دارد. به همین قیاس، ماهیت شهر و رابطه‌ی آن با روستا نیز با اشکال مالکیت یا همان فرم‌اسیون‌های اقتصادی - اجتماعی در نسبت است. هر چقدر که درجه‌ی تکامل نیروهای تولید و

فرآیند تقسیم کار درون این فرماسیون‌های مالکیت پیچیده‌تر باشد تفکیک شهر و روستا نیز حادثر است.

نخستین شکل مالکیت، به باور مارکس در *ایدئولوژی آلمانی*، مالکیت قبیله‌ای است. این شکل از مالکیت با سطح توسعه‌نیافته‌ی تولید متناظر است که در آن یک قبیله یا قوم به طور جمعی از رهگذر شکار، ماهیگیری، دامپروری و یا بعضاً کشاورزی امرار معاش می‌کند. تقسیم کار در این مرحله هنوز بسیار ابتدایی است و از سطح خانواده فراتر نرفته است. به همین دلیل اساساً هنوز تفکیکی میان شهر و روستا به وجود نیامده است. شکل دوم، مالکیت اشتراکی و دولتی باستانی است که به گفته‌ی مارکس «از اتحاد چند قبیله داخل یک شهر با توافق یا با فتح و غلبه آغاز می‌شود» (همان: ۲۸۹). این شیوه از مالکیت مستلزم برده‌داری است و درون قلمرو آن مالکیت خصوصی بر اموال منقول و غیرمنقول، در کنار مالکیت جمعی، وجود دارد، گرچه به شکلی بسیار ابتدایی. در اینجا تقسیم کار توسعه‌ی بیشتری یافته است و درست به همین دلیل

ما دیگر شاهد تقابل شهر و روستا هستیم، آنگاه شاهد تضاد میان ایالاتی که نماینده‌ی منافع شهر هستند و ایالاتی که منافع روستا را نمایندگی می‌کنند و نیز درون خود شهرها تقابل میان صنعت و بازرگانی دریایی را مشاهده می‌کنیم. روابط طبقاتی میان شهروندان و بردگان اینک کاملاً توسعه یافته است (همان: ۲۹۰).

مالکیت باستانی، که ردپایش را بیش از هر کجای دیگر باید در دولت‌شهرهای یونان و امپراتوری روم پی گرفت، اساساً متنی بر شهر و حیات شهری است. در فئودالیسم قرون وسطی که سومین شکل مالکیت است اما ماجرا کاملاً عکس این است. مارکس در ارتباط با همین موضوع می‌نویسد:

اگر دوران باستان از شهر و اراضی کوچک‌اش آغاز شد سده‌های میانه از روستا پا گرفت. این آغازگاه متفاوت ناشی از پراکندگی جمعیت در آن زمان بود که در اراضی پهناوری سکونت داشتند و از سوی فاتحان نیز جمعیت چندان رشد نیافت. بنابراین برخلاف یونان و روم، توسعه‌ی فئودالی در قلمرو بسیار وسیع‌تری آغاز می‌شود که با فتوحات رومی‌ها و گسترش کشاورزی که در آغاز به همراه آورد فراهم شد (همان: ۲۹۰).

فئودالیسم برخلاف فرماسیون‌های قبل از خود دیگر بر کار بردگان مبتنی نیست بلکه بر خرده‌دهقانانی که به سرف تبدیل شده‌اند، متکی است. اتکای فئودالیسم به زمین‌های زراعی پهناور و نیروی کار سرف‌ها و اساساً کار کشاورزی، چنانکه خودِ مارکس نیز به صراحت می‌گوید، به روستا در قیاس با شهر اهمیت افزونتری می‌بخشد. با وجود این شهرهای قرون وسطی در مقام قلمرو کار بازرگانی و صنعتی همچنان اهمیت خود را حفظ کردند. این شهرها که بورگ (Burg) نامیده می‌شدند بعدها در شکل‌گیری بورگرها یا همان شهروندان آزادِ فعال در کار تجارت و بازرگانی نقشی حیاتی ایفا کردند. بورژوازی در مقام طبقه‌ای از تجار و کسبه‌ی آزاد در دل همین بورگ‌های قرون میانه بالیدن گرفت. از جمله بارزترین

ویژگی‌های این شهرهای فتودالی وجود اصناف (corporations) در آنها بود. بنا به روایت مارکس «ضرورت همبستگی در مقابل اتحادیه‌ی اشراف غارتگر، نیاز به بازارهای مشترک سرپوشیده - در عصری که اهل صنعت در عین حال بازرگان بودند - رشد رقابت سرف‌های فراری که به شهرهای نوحاسته سرازیر شده بودند و ساختار فتودالی روستاها، باعث پدیدآمدن اصناف شد» (همان: ۲۹۱). در اینجا اما اصناف قرون میانه را نباید با اصناف مدرن که به نوعی در حکم تشکلیابی صاحبان حرف مختلف برای پیگیری جمعی مطالبات و منافعشان فهمیده می‌شوند و اغلب نیز در برابر یا دست کم مستقل از دولت شکل می‌گیرند، اشتباه گرفت. اصناف شهرهای قرون میانه قدرت‌های متشکلی بودند که استادکاران و شاگردان را در اتحادی پدرسالارانه به هم پیوند می‌دادند و با مهار تفرد و استقلال اعضایشان آنها را درون سازمانی آمرانه ادغام می‌کردند. از این حیث اصناف و نظام صنفی قرون وسطی بیش از هر چیز درگیر تقسیم جایگاه‌های شغلی و تعریف سلسله‌مراتب شأن و منزلت و انتقال بینانسی ارزش‌ها و دانش‌های هر حرفه بودند و به همین دلیل عمیقاً در خدمت نظم اجتماعی موجود عمل می‌کردند. مارکس می‌نویسد: «شاگردان حتی به انگیزه‌ی استادشدن پایبند به تبعیت از نظم موجود بودند. از این رو، در حالی که بینوایان شهری دست کم به شورش‌هایی علیه نظم شهری برمی‌خاستند، شورش‌هایی که به سبب عدم تشکل و فقدان قدرت کاملاً غیرمؤثر بود، شاگردان هرگز فراتر از اعمال تهورآمیز درون صنف‌های جداگانه نمی‌رفتند، که این خود جزء طبیعت نظام صنفی بود. قیام‌های سده‌های میانه به تمامی از روستا برمی‌خاست اما به سبب پراکندگی و در نتیجه ناپختگی دهقانان کاملاً غیرمؤثر می‌ماند» (همان: ۳۴۱). با

این تفصیل روشن است که برای فهم محافظه‌کاری شهرهای قرون میانه باید به ماهیت اصناف، طبقات و رسته‌ها^۱ در این شهرها واقف بود. در ادامه اما خواهیم دید که با رونق‌یافتن تجارت به دست بازرگانان و گسترش مبادلات میان شهرها از قرن شانزدهم به بعد چگونه، به قول مارکس، «محدودیت‌های محلی دوران پیشین» (همان: ۳۴۳) به تدریج برداشته می‌شوند و میان شهرها قسمی تقسیم کار اتفاق می‌افتد. و این، به نوبه‌ی خود، همچون خاستگاه گذار به سرمایه‌داری عمل می‌کند. اما پیش از پرداختن به این گذار باید روایت مارکس از مسئله‌ی تقسیم کار و رابطه‌ی شهر و روستا درون فرماسیون فئودالی مالکیت را مرور کنیم. مارکس در همان *ایدئولوژی آلمانی* درباره‌ی این موضوع می‌نویسد:

در اوج شکوفایی فئودالیسم از تقسیم کار چندان خبری نبود. تضاد شهر و روستا در ذات هر کشور بود، تقسیم‌بندی قشرها و زمره‌ها البته کاملاً مشخص بود اما جدا از تمایز امیران، اشراف، روحانیون و دهقانان در روستا، و کارفرمایان، استادکاران، کارآموزان و به زودی کارگران فصلی در شهرها، تقسیم مهم دیگری وجود نداشت. در کشاورزی به علت زراعت نواری (Strip-System) که صنعت خانگی خود دهقانان نیز در کنار آن پدید آمده بود چنین تقسیمی به دشواری صورت می‌گرفت. در صنعت، در داخل هر پیشه‌ی خاص تقسیم کاری وجود نداشت و در میان پیشه‌ها نیز به ندرت به چشم می‌خورد. تفکیک صنعت و بازرگانی در شهرهای قدیمی قبلاً وجود داشت، در شهرهای جدیدتر این امر فقط

^۱ estate

بعدها هنگامی که شهرها وارد روابط متقابل با یکدیگر شدند، صورت گرفت (همان: ۲۹۲).

چنانکه از روایت خودِ مارکس هم پیداست تمایز شهر و روستا در قرون میانه‌ی فنودالی بیش از هر چیز تمایز میان کار کشاورزی و کار بازرگانی- صنعتی و نیروها و طبقات متناظر با هر یک از آنهاست.^۲ این تمایز اما همواره آستن تضادهای اقتصادی و سیاسی بوده است. با رشد روزافزون بورژوازی درون شهرها و تقسیم کاری که میان خود شهرها از قرن شانزدهم به بعد، چنانکه پیشتر هم اشاره کردیم، پدید آمد این تضاد به مرور حادثر شد تا جایی که از حیث اقتصادی به «شهری شدن روستا» (مارکس: ۱۳۷۷، ج اول: ۴۷۹) و از حیث سیاسی به شورش شهر و شهروندان علیه روستا و روستانشینان یا، به تعبیر درست‌تر، قیام بورژوازی علیه اشرافیت و روحانیون (مثلاً در انقلاب کبیر فرانسه، ۱۷۸۹) انجامید.

^۲ البته مارکس در مجموع آنقدرها بر روی ساختار شهرهای فنودالی قرون میانه (بورگ‌ها) درنگ نکرده و مختصات آن را توضیح نداده است. با اینکه این شهرها نقش تعیین‌کننده‌ای در شکل‌گیری بورژوازی، در مقام طبقه‌ای اساساً در پیوند با نوع خاصی از حیات شهری، و تکوین تاریخی سرمایه‌داری ایفا کردند اما با اینهمه در کارهای مارکس به تفصیل بحث و بررسی نشده‌اند. این مهم را ماکس وبر، که او نیز چون مارکس دلمشغول توضیح چگونگی شکل‌گیری تاریخی سرمایه‌داری بود، با دقت چشمگیری در کتاب «شهر» انجام داده است. وبر در این کتاب سعی دارد با شرح و بسط ویژگی‌های شهرهای قرون وسطی (البته کار وبر از حیث تاریخی و جغرافیایی قلمرویی فراگیرتر از قرون میانه‌ی اروپای غربی را دربرمی‌گیرد) توضیح دهد که امکان انباشت سرمایه درون کدام شرایط اجتماعی- اقتصادی ممکن است و اساساً چرا زایش سرمایه‌داری عمیقاً وابسته به وجود بورگ‌های قرون وسطی بوده است (ن. ک به وبر، ۱۳۸۴).

از منظر مارکسی اما حادث شدن این تضاد تنها می‌توانست نتیجه‌ی دگرگونی در شیوه‌های تولید و تغییر مناسبات اقتصادی در مقام شالوده یا زیربنای ساختار اجتماعی باشد. مارکس برای توضیح این تضاد که در نهایت به گذار به سرمایه‌داری منجر شد دست کم دو روایت متفاوت به دست داده است. روایت اول را می‌شود در همین *ایدئولوژی آلمانی* پی گرفت که ذیل بحث از جدایی بازرگانی از صنعت و تقسیم کار میان شهرهای مختلف و ظهور مانوفاکتورها توضیح داده می‌شود. روایت دوم را که روایت پخته‌تر و دقیق‌تری است باید در سرمایه دنبال کرد که ذیل بحث از سلب مالکیت زمین از روستاییان و تبدیل آنان به پرولتاریای شهری پیش کشیده می‌شود. در ادامه به هر یک از این دو روایت به طور جداگانه می‌پردازیم.

مارکس جوان عبور تدریجی به مالکیت سرمایه‌دارانه را به اتکای رونق کاروبار تجاری شهرها و تقسیم کار میان آنها و پیدایی نظام مانوفاکتوری توضیح می‌دهد:

با مبادله‌ی مستقر در طبقه‌ای خاص، با گسترش تجارت به دست بازرگانان بیرون از محدوده‌ی شهر، بی‌درنگ میان تولید و مبادله همکنشی پدید می‌آید. شهرها وارد مناسباتی با یکدیگر می‌شوند، ابزارهای جدیدی از شهری به شهر دیگر آورده می‌شود و جدایی میان تولید و مبادله به زودی تقسیم تولید جدید میان شهرهای جداگانه پدید می‌آورد که هر یک از آنها به زودی شاخه‌ی مسلطی از صنعت را مورد

بهره‌برداری قرار می‌دهند... نتیجه‌ی بی‌درنگ تقسیم کار میان شهرهای گوناگون پیدایی مانوفاکتورها - شاخه‌های تولیدی که از نظام صنفی فرارویدند - بود (همان: ۴-۳۴۳).

به باور مارکس شکوفایی مانوفاکتورها از یک طرف مستلزم تراکم جمعیت بود و از سوی دیگر مستلزم تمرکز سرمایه. با اینکه مانوفاکتورها نخست در روستاها پا گرفتند اما رفته‌رفته به واسطه‌ی رونق‌بخشی به اقتصاد محلی از یک طرف و انباشت سرمایه از طرف دیگر به شهری‌شدن روستا، «و در حقیقت شکوفاترین شهرها در هر سرزمین» (همان: ۳۴۵)، انجامیدند. در شهرهایی هم که پیشتر به واسطه‌ی حضور اصناف واجد مناسبات سفت و سخت پدرسالارانه بود پاگرفتن مانوفاکتورها روابط سنتی استاد و شاگردی را زیرورو کرد: «با ظهور مانوفاکتور روابط کارگر و کارفرما تغییر یافت. در اصناف مناسبات پدرسالارانه میان استادکار و شاگرد ادامه داشت. در مانوفاکتور جای آنها را مناسبات پولی میان کارگر و کارفرما گرفت، مناسباتی که در روستا و در شهرهای کوچک هنوز پرتو کم‌رنگی از پدرسالاری را حفظ می‌کرد اما در شهرهای بزرگ دارای مانوفاکتور واقعی به زودی تقریباً تمامی بافت پدرسالار از میان برخاست» (همان: ۳۴۷). پیامدهای ویرانگر این شیوه‌ی جدید تولید بر فرم‌های فتودالی حیات اجتماعی و فرهنگی که مارکس در اینجا بدان اشاره می‌کند به روشنی یادآور بندهای مشهور «مانیفست» در دودشدن و به‌هوارفتن همه‌ی چیزهای سفت و سخت است. اساساً در *مانیفست* با شرح درخشانی از مختصات زندگی در تمدن بورژوازی، که به دلایل روشن تمدنی شهری است، مواجه‌ایم و به همین دلیل در ادامه به

تفصیل بدان بازمی‌گردیم. اما تا آنجایی که به بحث مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* درباره‌ی ظهور مانوفاکتورها مربوط می‌شود موضوع تعیین‌کننده آن است که مارکس توسعه‌ی تدریجی صنعت، گسترش سریع تجارت، ظهور متعاقب بورژوازی غیرصنفی و به طبع اینها رشد شهرها را به اتکای رونق‌گرفتن این شکل جدید از تولید توضیح می‌دهد. آنچه مارکس «صنعت بزرگ» می‌نامد از قرن هفدهم به بعد در شهرهای انگلستان که به مکان تجمع مانوفاکتورها بدل شده بود، پا گرفت. صنعت بزرگ به موازات گسترش و فتح قلمروهای جدید

رقابت را جهانی کرد، وسایل ارتباطی و بازار جهانی نوین برقرار ساخت، تجارت را تابع خود کرد، همه‌ی سرمایه‌ها را به سرمایه‌ی صنعتی انتقال داد و بدین‌گونه گردش پول (توسعه‌ی نظام مالی) و تمرکز سرمایه را تسریع نمود. صنعت بزرگ با رقابت همگانی همه‌ی افراد را وادار به استفاده از حداکثر انرژی خود کرد. تا آنجا که امکان داشت ایدئولوژی، دین، اخلاق و امثال آن را نابود ساخت و جایی که نتوانست از عهده‌ی این کار برآید آنها را به دروغی مشهود و محسوس تبدیل نمود... علم طبیعی را به خدمت سرمایه درآورد و از تقسیم کار آخرین نمود خصلت طبیعی آن را گرفت. بر روی هم، جنبه‌ی طبیعی را در مورد کار تا آنجا که ممکن بود نابود کرد و تمامی مناسبات طبیعی را به مناسبات پولی فروکاست. در جای شهرهای خودروبیده، شهرهای صنعتی بزرگ خلق‌الساعه ساخت. در هر کجا که تسلط یافت پیشه‌ها و تمامی مراحل

صنعت پیشین را نابود کرد. پیروزی شهر بر روستا را تکمیل نمود
(همان: ۳-۳۵۲).

طبق روایت مارکس صنعتی شدن در عمل معادل قسمی شهری شدن هم هست. ویژگی‌های این شهرهای صنعتی شده را هم می‌توان لابه‌لای توصیفات خودِ مارکس، چه اینجا در *ایدئولوژی آلمانی* و چه بعدها در *مانیفست* و *سرمایه*، پی گرفت که در ادامه به آن خواهیم پرداخت. در اینجا اما باید به سراغ روایت دوم مارکس از گذار به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از خلال فرآیندهای صنعتی شدن برویم که چنانکه پیشتر هم یادآور شدیم در حکم «شهری شدن روستا» است.

مارکس در فصل بیست و چهارم جلد اول *سرمایه*، «راز انباشت بدوی»، ذیل بحث از سلب مالکیت روستاییان از ملک و زمین به شرایط گذار به شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه اشاره می‌کند: «ساختار اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری از ساختار اقتصادی جامعه‌ی فئودالی سر برآورده است. انحلال ساختار جامعه‌ی فئودالی است که عناصر ساختار جامعه‌ی سرمایه‌داری را آزاد ساخته است» (مارکس، ۱۳۸۶: ۷۶۶). اگر ادعای مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* مبنی بر محوریت روستا و مختصات زندگی روستایی در تمدن فئودالی درست بوده باشد آنگاه آنچه وی «انحلال ساختار جامعه‌ی فئودالی» می‌نامد باید به نوعی معادل فروپاشی بافت زندگی روستایی و زوال شکل مالکیت متناظر با آن باشد. مارکس در ادامه توضیح می‌دهد که برپایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تنها بعد از سلب مالکیت گسترده از نهادهای فئودالی و انحلال تمامی ضمانت‌های زندگی که این نهادها

برای سرف‌ها ارائه می‌کردند، ممکن شد. این فرآیندهای سلب‌مالکیت که به زعم مارکس «در وقایع‌نامه‌های بشری با حروفی از خون و آتش نوشته شده است» (همان: ۷۶۷) سرف یا همان تولیدکننده‌ی فئودالی را «از سلطه‌ی قید و بند صنوف، قواعد آن برای کارآموزی و استادکاری و مقررات محدودکننده‌ی کاری آن» آزاد کرد و او را به فروشنده‌ی نیروی کار خود یا همان کارگرد مزدبگیر بدل ساخت. به بیان مارکس:

سرمایه‌دارهای صنعتی، این فرمانروایان مطلق جدید، نیز نه تنها باید جایگزین استادکاران پیشه‌ور می‌شدند بلکه باید اربابان فئودالی را که مالکان منابع ثروت تلقی می‌شدند کنار می‌زدند. از این لحاظ، صعود سرمایه‌دارهای صنعتی چون ثمره‌ی نبردی پیروزمند هم علیه قدرت فئودالی و حقوق انحصاری تنفربرانگیز آن و هم علیه صنوف و قیودی که با آن تکامل آزادانه‌ی تولید و استثمار آزاد انسان توسط انسان را محدود کرده بودند، جلوه می‌کند...آغازگاه این تکامل که به ظهور کارگر مزدبگیر و سرمایه‌دار انجامید همانا به بردگی کشاندن کارگر بود. این فرآیند با تغییری در شکل این بندگی یعنی با دگرگونی استثمار فئودالی به استثمار سرمایه‌داری حاصل شد. (همان)

مارکس زمان این سرمایه‌دارانه‌شدن مناسبات اجتماعی و فروپاشی سلسه‌مراتب نظام فئودالیستی و آزادشدن فرد از قیدوبندهای صنفی را تا قرن شانزدهم عقب می‌برد، زمانی که به قول خود او «کار نابودی سرواژ کامل شده و دولت‌شهرهای

مستقل مدت مدیدی بود که رو به افول گذاشته بودند» (همان). به زعم مارکس «سلب مالکیت زمین از تولیدکننده‌ی کشاورزی یعنی دهقانان پایه‌ی کل این فرآیند است» (همان: ۷۶۸). به تعبیر دیگر، روند صنعتی‌شدن چیزی کمتر از انحلال زندگی روستایی و محروم‌ساختن ناگهانی توده‌ی عظیمی از مردم از وسایل تولید و زندگی سنتی‌شان و تبدیل آنان به پرولترهایی آزاد و بی‌حقوق که ناگزیرند نیروی کار خود را به بورژوازی و صنعت بزرگ بفروشند، نبود. با این وصف، صنعت شهری از خلال سلب مالکیت دائمی و اخراج ادواری اما مداوم مردم روستایی، توده‌های پرولتر را که دیگر یکسره خارج از مناسبات اصناف بودند به خدمت گرفت. بنابراین شهر صنعتی اساساً از رهگذر نابودی روستا و حیات اقتصادی مبتنی بر کشاورزی آن ساخته شد. به همین قیاس، پرولتاریای شهری چیزی نبود جز دهقان سلب مالکیت‌شده‌ای که به نوعی از روستا اخراج شده بود.

در اینجا دیگر می‌توان جامعه‌شناسی تاریخی تکوین شهر و حیات شهری به روایت مارکس را به پایان برد. چنانکه دیدیم توصیف مارکس از دگرگونی فرماسیون‌های اجتماعی و اشکال تاریخی مالکیت همواره، دست‌کم به گونه‌ای ضمنی، متضمن توصیفی از شهر و حیات شهری و نسبت آن با روستا و زندگی روستایی هم بوده است. اینک در ادامه‌ی جستار حاضر به سراغ بازسازی نظریه‌ی عمومی مارکس از شهر و زیست شهری می‌رویم. چنانکه پیشتر هم یادآور شدیم در اینجا با قسمی ایدئال تاپ از شهر، که در تقابلش با روستا تعریف می‌شود، سروکار داریم. این روایت ایدئالیزه از شهر را اما باید در ادامه‌ی منطقی جامعه‌شناسی تاریخی مارکس از حیات شهری فهمید. به بیان ساده‌تر، توصیفات

عامی که مارکس اینجا و آنجا از شهر به دست می‌دهد تنها در قبال نوع بسیار خاصی از شهر، مشخصاً شهرهای صنعتی بورژوایی‌شده، به تمامی درست از کار درمی‌آید.

ب) به سوی نظریه‌ای عمومی درباب شهر به روایت مارکس

اغلب متفکران اجتماعی قرن نوزدهم به نوعی درگیر اندیشیدن به مسئله‌ی گذار به جامعه‌ی جدید بودند. این گذار در ترمینولوژی هر یک از آنها با واژگان متفاوتی صورت‌بندی شده است اما آنچه در این میان مشترک است به‌دست‌دادن دوگانه‌هایی است که قرار است گویای صورت‌بندی قدیم و جدید جوامع باشند و گذار معمولاً از یکی به دیگری انجام می‌گیرد: هربرت اسپنسر از دوگانه‌ی جامعه‌ی کشاورزی و جامعه‌ی صنعتی سخن می‌گفت، امیل دورکیم جوامع را به جامعه‌های واجد همبستگی مکانیکی و همبستگی ارگانیکی تفکیک کرده بود، فردیناند تونیس به دوگانه‌ی اجتماع و جامعه باور داشت، ماکس وبر میان جوامع از حیث برخورداری از عقلانیت سنتی یا عقلانیت مدرن تفاوت می‌گذاشت، و از همین دست. مارکس هم کم‌وبیش درون همین پارادایم گذار می‌اندیشد، گرچه مسئله برای او، دست‌کم آنجایی که به سیر تکوین تاریخی جوامع فکر می‌کند، فراتر از دوگانه‌هاست. با اینهمه تفکیک شهر و روستا در آرای او به نوعی اندیشیدن به مسئله‌ی گذار در قالب دوگانه‌هایی است که اساساً در تقابل با هم تعریف می‌شوند. با اینکه مارکس به صراحت از ضرورت «محو تدریجی تمایز شهر و روستا» حرف می‌زند (مارکس، ۱۳۸۸: ۳۰۲) اما در کارهایش جابه‌جا به

تفاوت‌های ریشه‌ای این دو که به باور او ناشی از فرآیندهای تقسیم کار است، اشاره می‌کند:

مهمترین تقسیم کار مادی و ذهنی تفکیک شهر و روستا است. تضاد میان شهر و روستا با گذر از بربریت به تمدن، از قبیله به دولت، از محلیت به ملت آغاز می‌شود و در کل تاریخ تمدن تا به امروز ادامه دارد. ظهور شهر، در عین حال حاکی از ضرورت اداره، پلیس، مالیات و جز آن و خلاصه ضرورت شهرداری است. و بنابراین سیاست به طور کلی، در اینجا نخست تقسیم جمعیت به دو طبقه‌ی بزرگ نمودار شد که مستقیماً بر تقسیم کار و بر وسایل تولید استوار است. شهر در واقع محل تمرکز جمعیت، وسایل تولید و سرمایه، لذت‌ها و نیازهاست، درحالی‌که روستا درست واقعیت معکوس، انزوا و جدایی را نشان می‌دهد. تضاد میان شهر و روستا فقط می‌تواند در چارچوب مالکیت خصوصی به پیدایی آید. این بارزترین مظهر انقیاد فرد تحت تقسیم کار، تحت فعالیت معینی است که به او تحمیل شده است، انقیادی که انسان را به حیوانی شهری و دیگری را به حیوان روستایی دست‌وپابسته تبدیل می‌کند و روزبه‌روز تضاد تازه‌ای میان منافع آنها ایجاد می‌نماید. در اینجا باری دیگر کار عامل عمده است، قدرت بالای افراد، و تا زمانی که این قدرت وجود دارد، مالکیت خصوصی باید وجود داشته باشد. الغای تضاد میان شهر و روستا یکی از نخستین شرایط زندگی اشتراکی است، شرطی که باز به انبوهی پیش فرض‌های مادی بستگی دارد که

نمی‌توان آنها را با اراده‌ی محض متحقق ساخت، و این را هرکس در نخستین نگاه می‌تواند دریابد. جدایی شهر و روستا را می‌توان به مثابه‌ی جدایی سرمایه و مالکیت ارضی نیز تلقی کرد، به مثابه‌ی آغاز پیدایی و تکامل سرمایه‌ی مستقل از مالکیت ارضی – آغاز مالکیتی که فقط بر کار و مبادله استوار است (مارکس، ۱۳۸۰: ۳۳۹).

چنانکه پیداست مارکس در اینجا حیات شهر و روستا را به تمامی در برابر هم تعریف می‌کند، به طوری که در نهایت به دوگانه‌ای می‌رسیم که ویژگی‌های متمایز هر یک در عمل معرف ایدئال تایپ شهر و روستا در اندیشه‌ی مارکس است. در مجموع مؤلفه‌های برسازنده‌ی شهر و روستا را، آنچنانکه مارکس به آنها فکر می‌کند، می‌توان بدین‌گونه خلاصه کرد:

<u>شهر</u>	<u>روستا</u>
کار ذهنی	کار مادی
صنعت	کشاورزی
تمدن	بربریت
دولت	قبیله
ملت	محلیت

مالکیت ارضی سرمایه

مهمترین موضوعی که برای فهم دوگانه‌ی شهر و روستا در اندیشه‌ی مارکس حیاتی است توجه به اهمیت نقش تقسیم کار و اساساً شیوه‌ی تولید و سازوکارهای کار در جدایی این دو از همدیگر است. همه‌ی مؤلفه‌ها و ویژگی‌هایی که مارکس به شهر و روستا منتسب می‌کند از دل شرایط کار و اسلوب تولید سربرمی‌آورند. مارکس در فرازی دیگر تفاوت‌های هر یک از دو طرف شهر و روستا را با دقت بیشتری برمی‌شمارد:

در مورد نخست، افراد تابع طبیعت‌اند؛ در مورد دوم تابع محصول کار. بنابراین در مورد نخست، مالکیت (تملک بر زمین) همچون تسلط مستقیم به نظر می‌رسد، در دومی همچون تسلط کار، به ویژه کار انباشته، سرمایه. مورد نخست مستلزم این است که افراد با رشته‌ای نظیر خانواده، قبیله، خود زمین، و جز آن به یکدیگر متصل و [با هم] متحد شوند. در دومی، آنان مستقل از یکدیگرند و فقط به وسیله‌ی مبادله با یکدیگر مرتبط می‌شوند. در مورد نخست، محمل ارتباط، بیشتر مبادله میان انسانها و طبیعت است که برحسب آن، کار اولی با فرآورده‌های دومی مبادله می‌گردد؛ در دومی، عمدتاً مبادله میان خود انسانها صورت می‌گیرد. در مورد نخست، عقل سلیم متوسط کفایت می‌کند - فعالیت بدنی و فعالیت

ذهنی هنوز تفکیک نشده است؛ در دومی، تقسیم میان کار بدنی و کار ذهنی باید در عمل صورت گرفته باشد. در مورد نخست، تسلط مالک بر ندار (بی‌ملک) ممکن است بر روابط شخصی، بر نوعی اشتراک استوار باشد. در دومی، این تسلط باید با واسطه‌ی ثالثی - پول - شکل مادی به خود گرفته باشد. در مورد نخست، صنعت به مقیاس کوچکی وجود دارد ولی مشروط به استفاده از وسیله‌ی طبیعی تولید و بنابراین بدون توزیع کار در میان افراد گوناگون است. در دومی، فقط در تقسیم کار و از طریق آن وجود دارد (همان: ۸-۳۳۷).

چنانکه از صورت‌بندی مارکس از مؤلفه‌های شهر و روستا پیداست می‌توان ادعا کرد که روستا و زندگی روستایی به نوعی با اجتماع (community) یا آنچه تونیس گماینشافت می‌نامید و دورکیم از آن به جامعه‌ای واجد همبستگی مکانیکی یاد می‌کرد متناظر است. شهر و حیات شهری را نیز باید، در برابر، مترادف جامعه (society) فهمید، امری قیاس‌پذیر با گزلفاشت در اندیشه‌ی تونیس و جامعه‌ی واجد همبستگی ارگانیک در کارهای دورکیم. مارکس وقتی در «مانیفست کمونیست» به سراغ توضیح گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری می‌رود به نوعی دلمشغول توصیف مختصات و پیامدهای گذار از روستا به شهر یا، به تعبیر دیگر، از فرماسیون روستامحور به فرماسیون شهرپایه، از اجتماع به جامعه، از گماینشافت به گزلفاشت، است. از آنجایی که در بخش مربوط به جامعه‌شناسی تاریخی شهر در اندیشه‌ی مارکس به تفصیل به مسئله‌ی گذار به سرمایه‌داری

پرداختیم در اینجا دیگر بر این مسئله درنگ نمی‌کنیم. در عوض خواهیم کوشید، در ادامه، مختصات شهر و زندگی شهری نزد مارکس را از لابه‌لای کارهایش و به واسطه‌ی مواضع جسته‌وگریخته‌ای که اینجا و آنجا درباب مسئله‌ی شهر گرفته است، بازسازی کنیم. در مجموع به چهار مسئله که هر یک به نوعی با فهم مارکس از ویژگی‌های شهر و زندگی شهری در پیوند است، خواهیم پرداخت و حین بحث خواهیم کوشید انگاره‌ی مارکس از شهر را به واسطه‌ی این پنج موضوع روشن سازیم: اول. قدرت و دم‌ودستگاه اداره‌ی امور دوم. مسئله‌ی زندگی روزمره و سبک زندگی سوم. مسئله‌ی تحول ارزش‌ها چهارم. مسئله‌ی کار بیگانه‌شده و فراغت از کار.

اول. مسئله‌ی قدرت و دم‌ودستگاه‌های اداره‌ی امور

سرمایه‌داری صنعتی مبتنی بر مانوفاکتور که بیش از هر چیز بر محوریت کارخانه می‌چرخد وسایل تولید را در فضایی قابل‌کنترل و مدیریت‌پذیر تجمیع می‌کند و توده‌های انبوه کارگران را متمرکز می‌سازد و روند کار و شرایط آن را انضباطی می‌کند. و در این میان شهر در مقام «فضای سرمایه» باید واجد قسمی مرکزیت سیاسی و نظام قانونی فراگیر و سیستم نظارتی - پلیسی سراسرین باشد. مارکس در مانیفست کمونیست به روشنی به این موضوع می‌پردازد: «بورژوازی پراکندگی جمعیت، ابزارهای تولید و مالکیت را بیش از پیش از بین می‌برد. جمعیت را متراکم ساخته، ابزارهای تولید را متمرکز کرده و مالکیت را در دست عده‌ای

معدود قرار داده است. پیامدهای ناگزیر این وضع، تمرکز سیاسی بوده است. ایالت‌های مستقلی که منافع، قوانین، دولت و نظام مالیاتی جداگانه‌ای داشتند و یا پیوندی آزادانه با هم برقرار کرده بودند، در یک کشور با یک دولت، یک نظام قانونگذاری، یک منافع طبقاتی ملی، یک مرز و یک عوارض گمرکی به هم پیوستند» (مارکس، ۱۳۸۸: ۲۸۲).

این تمرکز سیاسی - اقتصادی شهر را بیش از پیش به فضا - زمانی نظارت‌شده که تحت سیطره‌ی گسترده‌ی دم‌ودستگاه اداری^۳ یک دولت مرکزی قرار دارد تبدیل می‌کند. این را می‌توان بوروکراتیزاسیون شهر نامید، اینکه تمام مناسبات و قلمروهای زندگی شهری به موضوع کنترل و انضباط‌بخشی و مدیریت دولت و نهادهای اداری‌اش بدل می‌شوند. مارکس در هجدم برومر لویی بناپارت این روند را در فرانسه توضیح می‌دهد:

در فرانسه، قدرت اجرایی سپاهی مرکب از نیم میلیون کارمند در اختیار دارد و بنابراین بخش سترگی از منافع و زندگی مردم را در قید وابستگی مطلق خود نگاه داشته، نظارتی پیوسته بر آنها اعمال می‌کند، در چنین کشوری دولت آن جامعه مدنی را از بی‌اهمیت‌ترین حرکات آن، از عام‌ترین وجوه زندگی‌اش گرفته تا زوایای زندگی خصوصی افراد، در قید فشار، نظارت، قاعده‌بندی، مراقبت و سرپرستی خود قرار داده، به کشوری که در آن این هیأت انگلی دیوانی در پرتو خارق‌العاده‌ترین

شکل‌های مرکزیت از چنان حضوری همه‌حاضر و همه‌دان و از سریع‌ترین توانایی جنبش و جهشی برخوردار است که مشابه آنرا جز در حالت بی‌ارادگی درمان‌ناپذیر و شکل‌ناپذیری بی‌انسجام پیکر اجتماعی در چیز دیگری نمی‌توان سراغ کرد، آری در چنین کشوری پیداست که مجلس ملی اگر از حق انتصاب افراد به مقامات دولتی محروم شود و نظارت‌اش بر دستگاه اداری را از دست بدهد دیگر نفوذی واقعی در جامعه نخواهد داشت مگر آنکه همزمان با از دست دادن آن حق، دستگاه اداری دولت کوچک‌تر و سپاه متشکل از کارمندان تا حد امکان کم‌شمارتر شود و جامعه‌ی مدنی و افکار عمومی موفق گردند سرانجام الزام‌های ویژه‌ی خود را مستقل از قدرت حکومتی پدید آورند (مارکس، ۱۳۸۲: ۹-۷۸).

طبق روایت مارکس، شهر که در اینجا با مفهوم جامعه‌ی مدنی هم‌گستره شده است به تمامی به موضوع مراقبت و کنترل بدل شده و نظارت بوروکراتیک همه‌ی فضاها و قلمروهایش را تحت سیطره و نفوذ گرفته است. با این تفصیل، شهر در مقام فضای کار و سرمایه‌بزه‌ی نوع خاصی از سازوکارهای قدرت که می‌توان آن را قدرت انضباطی - پلیسی نامید هم هست. البته در اینجا پلیس را لزوماً نباید به معنای نهادی نظامی که از طریق برخورد قهرآمیز عمل می‌کند فهمید. پلیس در اینجا بیشتر ناظر بر قسمی نهاد سامان‌دهنده‌ی نظارتی است که

حیات شهری را به اتکای سامان‌بخشی و قاعده‌بندی امور مدیریت می‌کند. خودِ مارکس به مسئله‌ی تفاوت شهر و روستا از حیث شیوه‌های متفاوتِ اعمال قدرت در آنها به طور ضمنی پرداخته است. او در همان هجدهم برومر می‌نویسد: «در پاریس و شهرهای بزرگ خودِ ارتجاع به سیمای دوره‌ی خودش درمی‌آید و بیش از آنکه سرکوب کند به تحریک به مقابله سرگرم است. در روستاها، برعکس، ارتجاعی است کوتاه‌بین، بی‌نزاکت، حقیر، زله‌کننده، مردم‌آزار، و خلاصه، ژاندارم» (همان: ۸۳). شاید در اینجا بتوان با الهام از خودِ مارکس میان پلیس و ژاندارم تفاوت گذاشت. در حالی که پلیس در شهرها به اتکای اقتدار آمرانه‌اش به رتق و فتق امور مشغول است، ژاندارم در روستا به شیوه‌ای یکسر سرکوبگرانه عمل می‌کند و قدرتش را به گونه‌ای بی‌واسطه اعمال می‌کند.

دوم. مسئله‌ی زندگی روزمره و سبک زندگی

هانری لوفور زمانی گفته بود «در چارچوب طبقه‌ی متوسط - درست در میان این طبقه - است که زندگی روزمره‌ی مدرن برساخته می‌شود و شکل می‌گیرد (لوفور، ۱۳۹۰: ۳۱). برای او زندگی روزمره و طبقه‌ی متوسط هم‌ارز یکدیگرند. به باور لوفور دلیل اینکه مارکس اساساً توجهی به زندگی روزمره نشان نمی‌دهد جز این نیست که در منظومه‌ی فکری‌اش طبقه‌ی متوسطی در کار نیست (ن. ک به لوفور، ۱۹۹۱)، هرچه باشد او دست کم از مانیفست به بعد حکم انحلال ناگزیر طبقات میانی را به واسطه‌ی فرآیندهای پرشتاب صنعتی شدن سرمایه‌دارانه صادر

کرده بود: «از میان تمام طبقاتی که اکنون رودرروی بورژوازی قرار گرفته‌اند فقط پرولتاریا طبقه‌ی واقعاً انقلابی است. طبقات دیگر در مواجهه با صنعت جدید فرومی‌پاشند و دست آخر نابود می‌شوند، حال آنکه پرولتاریا خود آفریده‌ی ویژه و ضروری صنعت جدید است» (مارکس، ۱۳۸۸: ۲۸۸).^۴ اینکه چرا زندگی روزمره اساساً با طبقه‌ی متوسط همبسته است و جایی که فقط پای بورژوازی و پرولتاریا در میان باشد فکر کردن به زندگی روزمره شأنیت چندانی ندارد به نظر روشن می‌رسد و می‌توان با خودِ مارکس این حقیقت را نشان داد: تا آنجا که به پرولتاریا مربوط می‌شود زندگی اساساً یک ویرانه است، قسمی از خودبیگانگی تام و تمام که در متن آن دیگر چیزی از حیات انسانی باقی نمی‌ماند: «...آدمی (کارگر) تنها در کارکردهای حیوانی خود یعنی خوردن، نوشیدن و تولیدمثل و حداکثر در محل سکونت و طرز پوشاک خود و غیره آزادانه عمل می‌کند و در کارکردهای انسانی خود چیزی جز حیوان نیست. آنچه که حیوانی است انسانی می‌شود و آنچه که انسانی است حیوانی می‌شود. البته خوردن، نوشیدن، تولیدمثل و غیره کارکردهای حقیقتاً انسانی هستند اما هنگامی که از سایر فعالیت‌های انسانی منتزع و به غایتی صرف بدل می‌گردند کارکردهایی حیوانی‌اند» (مارکس، ۱۳۷۸: ۱۳۰).

^۴ مارکس در جای دیگری از مانیفست در این ارتباط می‌نویسد: «لایه‌های زیرین طبقه‌ی متوسط - سوداگرهای خرد، کاسبکارها و عموماً دستفروش‌ها، پیشه‌ورها و دهقانان - تمام آن‌ها به تدریج به صفوف پرولتاریا رانده می‌شوند، تا اندازه‌ای به این علت که سرمایه‌ی ناچیزشان به آن میزانی که باید برای راه انداختن صنعت جدید کافی نیست و در رقابت با سرمایه‌داران بزرگ از پا درمی‌آیند، و تا حدی به این علت که شیوه‌های جدید تولید تخصص آنها را بی‌ارزش کرده است. بدین‌سان، از همه‌ی طبقات جمعیت، نیروهای انسانی تازه‌ای به صفوف پرولتاریا می‌پیوندند (همان: ۲۸۵).

مارکس از دست‌نوشته‌های *اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴* تا سرمایه زندگی پرولتاریا را به مثابه‌ی زندگی تباه‌شده‌ای که به تمامی از سویه‌های انسانی خود تهی شده است می‌فهمید. به نظر می‌رسد در متن یک زندگی حیوانی شده نتوان رد و نشانی از یک زندگی خلاقانه‌ی واجد سبک و سیاق انسانی یافت. اما در قبال بورژوازی چه می‌توان گفت؟ اگر پرولتاریا اکثریتی بود که به دلیل گرفتارشدنش در چنبره‌ی کار لازمی که نسبتی با فعلیت‌بخشی به بالقوگی‌هایش نداشت و از این حیث شأنی یکسر بیگانه پیدا کرده بود اختیارش بر زندگی‌اش را از دست داده بود و به ابژه‌ی شرایط و محصولات کار خودش تقلیل یافته بود بورژوازی، در برابر، طبعاً می‌بایست بتواند به اتکای برخورداریش از فراغتِ از کار هم که شده رابطه‌ی خلاقانه‌تر و پویاتری با زندگی برقرار کند. با اینهمه مارکس به تبعیت از هگل که در *پدیدارشناسی روح* (هگل، ۱۳۹۰) ارباب را در نهایت بازنده‌ی نبرد دو خودآگاهی بر سر بازشناسی^۵ معرفی می‌کند، بورژوازی را نیز همچون پرولتاریا گرفتار از خودبیگانگی می‌داند و زندگی‌اش را تباه‌شده می‌بیند.^۶ به زعم مارکس بورژوازی اقلیتی است که به اتکای پولش زندگی متظاهرانه‌ای برای خود دست‌وپا کرده، زندگی‌ای از بیخ و بن فقیر و تهی از ویژگی‌های حقیقتاً انسانی (زندگی بورژوازی و پرولتاریا از حیث این انسانیت‌زدودگی براستی شبیه هم

^۵ recognition

^۶ مارکس در فصل مربوط به «کار بیگانه‌شده» در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ پس از بحث درباره‌ی سویه‌ها و سطوح بیگانگی کارگر به سراغ توضیح معنای بیگانگی کارفرما یا همان بورژوازی می‌رود. این بخش اما در همان نخستین خطوط‌اش نیمه‌کاره رها شده است. ن. که به مارکس، ۱۳۷۸: ۱۴۱.

است). مارکس در دستنوشته‌ها درباره‌ی قدرت جادویی پول در دیگرنمایی واقعیت می‌نویسد:

حدود قدرت پول حدود قدرت من است؛ ویژگی‌های پول، ویژگی‌ها و قدرت‌های ذاتی من است؛ ویژگی‌ها و قدرت‌های صاحب‌ان. بنابراین من آنچه که هستم و آنچه که قادر به انجام‌دادنش هستم ابدأً براساس فردیت من تعیین نمی‌شود. زشت هستم اما می‌توانم برای خود زیباترین زنان را بخرم. بنابراین زشت نیستم زیرا اثر زشتی، قدرت بازدارنده‌ی آن، با پول خنثی می‌شود. به عنوان یک فرد، چلاق هستم اما پول بیست و چهار پا در اختیارم می‌گذارد بنابراین چلاق نیستم. من آدم رذل، دغل، بی‌همه‌چیز و سفیه هستم اما پول و طبعاً صاحب آن عزت و احترام دارد. (مارکس، ۱۳۷۸: ۲۲۰)

با این اوصاف تا جایی که به شهر مربوط می‌شود بورژوازی به پشتوانه‌ی قدرت پولی‌اش درگیر زندگی‌ای متظاهرانه است و تمامی مناسبات انسانی به واسطه‌ی حاکمیت پول از خصلت انسانی‌شان تهی شده‌اند و ماهیتی کاسبکارانه به خود گرفته‌اند. پرولتاریای شهری نیز در فلاکت هر دم فزاینده‌ی زندگی از خودبیگانه‌اش دست و پا می‌زند و اساساً آنقدر بی‌چیز است که جز زنجیرهایش چیزی برای از دست‌دادن ندارد. تصویری که مارکس از شهر صنعتی به دست می‌دهد بر وفق نظریه‌اش درباره‌ی قطبی‌شدن ضروری نظام اجتماعی ذیل حاکمیت منطق سرمایه‌داری، تصویری است که یک سویش اقلیت بورژوا ایستاده است و در

سوی مقابله‌ی اکثریت پرولتاریا. زندگی این دو، هر یک به نوبه‌ی خود، حدّ افراطی یک زندگی برخوردارانه‌ی تجملگرانه‌ی مصرف‌زده (بورژوازی) و یک زندگی بی‌چیز از خودبیگانه‌ی فلاکت‌بار (پرولتاریا) است. در این میان، طبقات متوسط یا وجود ندارند و یا اگر وجود دارند دیر یا زود، برحسب اقتضای منطق سرمایه‌داری، در یکی از دو قطب موجود منحل خواهند شد. غیاب این طبقات میانی در اندیشه‌ی مارکس او را از به‌دست‌دادن تصویری از شهر که عوض اینکه پیوسته‌آبستن تنش‌ها و درگیری‌های دو قطب همیشه و همواره معارض باشد اغلب درگیر روزمرگی‌های سبک‌مندشده‌ی طبقات میانی است، ناتوان ساخت.

سوم. مسئله‌ی تحول ارزش‌ها

مارکس گذار از فئودالیسم روستایی به سرمایه‌داری شهری را نه فقط از حیث دگرگونی در شیوه‌ی تولید و مناسبات اقتصادی بلکه از حیث تغییر در مختصات فرهنگی و ارزش‌های اجتماعی نیز توضیح می‌دهد، گرچه در نهایت این دومی عمیقاً وابسته و مشروط به اولی است و شأنیت مستقلی ندارد. و در این میان، شهر صنعتی در مقام قلمرو بورژوازی به روشنی موضوع دعاوی مارکس درباب پیامدهای حاکمیت سرمایه‌داری است:

بورژوازی هر جا که قدرت داشته تمام مناسبات فئودالی، پدرسالارانه و روستایی‌وار را برهم زده است. پیوندهای رنگ و وارنگ فئودالی که

آدمی را به «بالادستان طبیعی‌اش» وابسته می‌کرد بی‌رحمانه از هم گسیخته و میان انسان‌ها رابطه‌ای جز نفع شخصی صرف و «پرداخت نقدی» بی‌عاطفه باقی نگذاشته است. ملکوتی‌ترین شوریدگی‌های مذهبی و شور و شوق شهسوارانه و احساسات‌گرایی نافرہیخته را در آب‌های یخ‌زده‌ی حسابگری‌های خودپرستانه غرق ساخته است. ارزش شخصی را به ارزش داد و ستد تبدیل ساخته و به جای آزادی‌های بی‌شمار اعطاشده و فسخ‌ناپذیر تنها یک آزادی ناسنجیده، یعنی تجارت آزاد را برقرار ساخته است. در یک کلام، استثمار عریان، بی‌شرمانه، سراسر است و ددمنشانه را جایگزین استثماری کرده که در لفافه‌ی اوهام مذهبی و سیاسی پیچیده شده است (مارکس، ۱۳۸۸: ۲۷۹).

اساساً توصیفات *مانیفست کمونیست* درباره‌ی حیات سرمایه‌دارانه را باید به مثابه‌ی توصیفات پیرامون شهر و زندگی شهری فهمید. هر چه باشد برای مارکس پیروزی بورژوازی بر فئودالیسم در واقع همان غلبه‌ی شهر بر روستا است: «بورژوازی روستا را تابع سلطه‌ی شهر کرده است. شهرهای عظیم آفریده، بر جمعیت شهری نسبت به جمعیت روستایی به نحو چشمگیری افزوده و بدین‌سان بخش قابل توجهی از جمعیت را از بلاهت زندگی روستایی رهایی داده است. همان‌طور که روستا را به شهر وابسته کرد، کشورهای نامتمدن و نیمه‌تمدن را به کشورهای متمدن، ملت‌های زراعت‌پیشه را به ملت‌های بورژوا و شرق را به غرب وابسته کرد» (همان: ۲۸۱). چنانکه پیداست مارکس در اینجا نیز باری دیگر در قالب دوگانه‌های تقابلی می‌اندیشد: شهر در برابر روستا، بلاهت در

تقابل با عقلانیت، نامتمدن در برابر متمدن، کشاورزی در تقابل با صنعت، و شرق در برابر غرب. از این منظر شهر چیزی کمتر از قلمرو عقلانیت و تمدن و صنعت نیست و روستا، در برابر، قلمرو بلاهت و نامتمدن و کشاورزی و از همین دست. اگر قضیه شرق و غرب را هم لحاظ کنیم قضیه باز هم جالب‌تر می‌شود: غرب شهرنشین متمدن صنعتی شده‌ی صاحب عقلانیت در برابر شرق روستانشین نامتمدن بلاهت‌زده‌ی مشغول کشاورزی. و مانیفست روایت گذار از دومی به اولی، از روستا به شهر، است، اینکه چگونه بورژوازی شهری تمام بنیان‌های فتودالیسم روستایی را بر باد داد و به چیزی کمتر دگردیسی در نظام ارزش‌های اجتماعی راه نبرد. با اینهمه مانیفست چیزی بیش از متنی در توصیف فرآیندهای گذار است. مارکس به تفصیل از ویژگی‌های «انقلابی» تمدن بورژوایی حرف می‌زند، از اینکه بورژوازی چگونه با انقلاب دائمی در ابزارهای تولید و از رهگذر این، با انقلاب در مناسبات تولید که این نیز، به نوبه‌ی خود، به انقلاب در کل جامعه منجر می‌شود، به حیات خود ادامه می‌دهد. اینکه چرا دورانی که با سیطره‌ی فراگیر بورژوازی همراه است به اتکای انقلاب مداوم در تولید و ایجاد آشفستگی بی‌وقفه و ناپایداری و بیقراری بی‌پایان در کل جامعه از تمام دیگر دوران‌ها متمایز می‌شود. مارکس می‌نویسد: «تمام مناسبات تثبیت‌شده و سخت منجمد، همراه با زنجیره‌ای از پیش‌داوری‌ها و نظرات کهنه و مقدس فرومی‌پاشند و هر آنچه به تازگی شکل گرفته است پیش از آنکه قوام بگیرد منسوخ می‌شود. هر آنچه سفت و سخت است دود می‌شود و به هوا می‌رود، آنچه مقدس است نامقدس می‌شود، و سرانجام آدمی ناگزیر می‌شود با دیدگانی هشیار با شرایط واقعی زندگی و مناسبات خویش با نوع خود روبرو شود» (همان: ۲۸۰). با این تفاسیل شهر

بورژوازی به واسطه‌ی منطق هر دم دگرگون‌شونده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه پیوسته دستخوش دگردیسی‌ها و تحولات عمیق در تمامی سویه‌ها و سطوح خود است و از همین رو هیچ چیز در آن نمی‌پاید و دوام نمی‌آورد.

چهارم. مسئله‌ی کار بیگانه‌شده و فراغت از کار

مارکس از دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ تا سرمایه پیوسته به خصلت ازخودبیگانه و شی‌واره‌ی کار در تمدن سرمایه‌داری اشاره می‌کند. در حالی که مارکس بیش از هر چیز بر بیگانگی اقتصادی دست گذاشته بود مارکسیست‌های بعدی، و در صدر همه‌ی آنها گئورگ لوکاچ، با بسط ایده‌ی مارکس مدعی شدند که آنچه مارکس جوان «بیگانگی» و مارکس متأخر «بت‌انگاری» می‌نامید و لوکاچ از آن به شی‌وارگی تعبیر می‌کرد در واقع ویژگی عام و فراگیر سرمایه‌داری است و به هیچ‌وجه به قلمرو اقتصادی محدود نمی‌شود: در سرمایه‌داری سوژه‌ی برسازنده و ابژه‌ی برساخته عمیقاً از هم جدا شده‌اند و در برابر هم قرار گرفته‌اند. به باور لوکاچ پدیده‌ی شی‌وارگی زمانی عمومیت می‌یابد که مبادله‌ی کالایی در جامعه عمیقاً ریشه دوانده باشد و خود کالا به فراگیرترین مقوله‌ی اجتماعی بدل شده باشد. لوکاچ می‌نویسد: «ذات راستین کالا را فقط هنگامی می‌توان درک کرد که خود کالا مقوله‌ی عام کل هستی اجتماعی شده باشد. فقط در چنین زمینه‌ای است که شی‌وارگی زاده‌ی مناسبات کالایی، هم برای تحول عینی جامعه و هم برای برخورد انسانها با آن، اهمیتی تعیین‌کننده می‌یابد. فقط در این صورت است

که شی‌وارگی برای تبعیت آگاهی انسانها از شکل‌های نمایشگر این شی‌وارگی، برای کوشش‌های معطوف به درک این فرآیند یا ایستادگی در برابر پیامدهای ویرانگر آن و رهایی از بندگی «طبیعت ثانوی» که بدین ترتیب شکل گرفته است، تعیین‌کننده می‌شود» (لوکاچ، ۱۳۷۸: ۲۱۵). خودِ مارکس نیز در جلد اول سرمایه مدعی است که ویژگی اساسی سرمایه‌داری این است که «صورت کالایی محصولات کار» عمومیت پیدا می‌کند و اساساً به عام‌ترین فرم اجتماعی بدل می‌شود. خود اینکه سرمایه با تحلیل کالا شروع می‌شود به روشنی گویای اهمیت این مقوله در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و در اقتصاد سیاسی مارکسی، هر دو، است. مارکس سرمایه را با این دعوی آغاز می‌کند که «ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آنها حاکم است چون «توده‌ی عظیمی از کالاها» جلوه می‌کند؛ کالای منفرد شکل ابتدایی آن ثروت به شمار می‌رود. بنابراین کاوش خود را با تحلیل کالا آغاز می‌کنیم» (مارکس، ۱۳۸۶: ۶۵). و خصلت بارز جامعه‌ای که عملاً به «توده‌ی عظیمی از کالاها» بدل شده چیزی جز بت‌وارگی کالایی نیست. به زعم مارکس با اینکه کالا در نگاه نخست به نظر امری پیش‌پافتاده به نظر می‌رسد اما تحلیل آن نشان می‌دهد که اساساً «چیزی است بسیار پیچیده و تو در تو، سرشار از ظرایف متافیزیکی و قلمبه‌بافی‌های پرمدعای یزدان‌شناسانه» (همان: ۱۰۰). پرسشی که مارکس در فصل اول سرمایه با آن دست و پنجه نرم می‌کند این است که سرشت رازوارانه‌ی کالا از کجا می‌آید. پاسخ مارکس روشن است: از بت‌انگاری یا شی‌وارگی آن، از اینکه همچون محصولی عینی و مستقل از مناسبات انسانی جلوه می‌کند که نه تنها نسبتی با

شرایط اجتماعی برساننده و تولیدکنندگان واقعی‌اش ندارد بلکه بر آنها حاکم است و منطق‌اش را بر آنها تحمیل می‌کند. مارکس در همین ارتباط می‌نویسد:

راز و رمز شکل کالا صرفاً در این امر نهفته است که این شکل سرشت اجتماعی کار انسان را در چشم او همچون سرشت شی‌وار خود این محصولات، همچون اجتماعیت‌یافتن ویژگی طبیعی چیزها نمایان می‌سازد و از همین رو رابطه‌ی اجتماعی تولیدکنندگان را با کل کار به صورت رابطه‌ی اجتماعی بین اشیا که خارج از انسان وجود دارد در نظر او جلوه می‌دهد (همان: ۱۰۱).

بنابراین ویژگی عام شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و تمدن بورژوازی همین جداافتادن تولیدکنندگان از محصولات‌شان است، اینکه جهان برساخته به دست انسان‌ها همچون عینیتی مستقل، همچون یک «طبیعت ثانوی»، در برابرشان قد علم می‌کند. به قول لوکاچ در پدیده‌ی شی‌وارگی «فعالیت و کار خود انسان به صورت چیزی عینی و مستقل در برابرش قرار می‌گیرد، چیزی که با قوانین خاص خود که از انسان بیگانه است، بر وی تسلط می‌یابد» (لوکاچ، ۱۳۷۸: ۲۱۶). در وضعیت شی‌واره انسان دیگر خود را به مثابه‌ی سوژه‌ای برساننده و مؤسس بازنمی‌شناسد بلکه، در برابر، خود را رودرروی عینیت‌ ازپیش‌ساخته‌ای می‌یابد که نسبت به ساختار صوری و قوانین آهنین و واقعیت تثبیت‌شده‌اش ناتوان است و کاری جز تبعیت از آن و همساز کردن خود با منطق عینی‌اش از دستش ساخته نیست.

مارکس در نوشته‌های جوانی‌اش، مشخصاً در جستار «کار بیگانه‌شده» در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، مسئله‌ی بیگانگی را به واسطه‌ی فرآیندهای کار توضیح می‌دهد: بیگانگی همچون پیامد روند و شرایط کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری. مارکس در جستار یادشده وجوه چهارگانه‌ی بیگانگی کارگر در شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه را ترسیم می‌کند. به باور مارکس کارگر در مناسبات بورژوایی تولید (۱) از محصولش (۲) از فرآیند کار (۳) از دیگران یعنی از هستی نوعی‌اش، و نهایتاً (۴) از خودش بیگانه می‌شود (ن.ک به مارکس، ۱۳۷۸). با این اوصاف تا جایی که به روایت مارکس و دیگرانی چون لوکاچ مربوط می‌شود سرمایه‌داری در تمامی وجوهش با قسمی سوژه‌زدایی یا، به تعبیر بهتر، جداکردن سوژه از فعلیت‌بخشی‌هایش تعریف می‌شود. سوژه‌ای که با و از طریق کار به خود فعلیت می‌بخشد فعلیت‌هایش را به تمامی از دست می‌دهد، در واقع فعلیت‌هایش در مقام محصولات کارش از او دزدیده می‌شود. به گفته‌ی مارکس «واقعیت‌یافتگی^۷ کار عینیت‌یافتن^۸ آن است. واقعیت‌یافتگی کار در قلمرو اقتصاد سیاسی برای کارگران به صورت از دست دادن واقعیت^۹، عینیت‌یافتن به شکل از دست دادن شی و بندگی در برابر آن، تملک [محصول] به شکل جدایی یا بیگانگی [با محصول] پدیدار می‌گردد» (مارکس، ۱۳۷۸: ۱۲۵).

با این تفصیل شهر صنعتی در مقام قلمرو فضایی اقتصاد سرمایه‌داری و شیوه‌ی تولید بورژوایی عمیقاً گرفتار شی‌وارگی است: شهر همچون شیئت تام، همچون

^۷ realization

^۸ objectification

^۹ loss of reality

فضایی که از سوژه‌های برسازنده‌اش منتزع شده و نسبت بدانها خصلتی بیرونی، عینی و مستقل یافته است. این اما تنها نیمی از ماجراست. مارکس، چنانکه می‌شود انتظارش را داشت، صرفاً به اعلام اینکه وضعیت گرفتارشی‌وارگی است بسنده نمی‌کند. سودای مارکس این است که با کاستن از زمان کار لازم که زمان مشقت و بیگانگی است به زمان آزادی و فراغت که در واقع، به باور وی، زمان خلاقیت و خودآفرینی است، افزوده شود. تصادفی نیست که اولین مطالبه‌ی بین‌الملل کمونیستی که خودِ مارکس تا سالها رهبری سیاسی و فکری را بر عهده داشت کاستن از زمان کار روزانه بود. از حیث صورت‌بندی نظری این موضوع، جلد سوم سرمایه اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. مارکس درباره‌ی خروج از قلمرو «ضرورت» و گشایش قلمرو «آزادی» به واسطه‌ی کاستن از ساعات کار روزانه در مقام کار اجتماعاً لازم می‌نویسد:

«قلمرو آزادی عملاً فقط در جایی آغاز می‌شود که کار، که بنا به ضرورت و ملاحظات این‌جهانی تعیین می‌شود، متوقف شود؛ به این ترتیب، در ماهیت امور است که قلمرو آزادی فراسوی سپهر تولید مادی بالفعل است (به نقل از فتنچر، ۱۳۸۹: ۱۸۱).

مارکس به صراحت کوتاه‌کردن کار روزانه را پیش‌شرط بنیادی گام‌گذاشتن در قلمرو آزادی راستین می‌داند (همان: ۱۸۲). به باور او تنها در حیطه‌ی فراغت از کار است که امکان خودآفرینی و تکامل توانش‌ها و بالقوگی‌های آدمی فراهم می‌شود. وی در یکی از اسناد داخلی مربوط به بین‌الملل اول که به بیان

خواسته‌های طبقه‌ی کارگر اختصاص دارد می‌نویسد: «یکی از شروط اولیه که بدون آن همه‌ی تلاش‌های بعدی برای رهایی و بهسازی عبث خواهد بود محدودسازی ساعات کار روزانه است» (مارکس، ۱۳۹۲: ۱۹).

با این اوصاف زندگی شهری در مقام زندگی‌ای که با مشقت‌های «کار لازم» گره خورده است عمیقاً به خواست آزادسازی هر چه بیشتر زندگی از کار گره خورده است. و دقیقاً همینجاست که یگراست با پروژه‌ی سیاسی مارکس مواجه می‌شویم که هرچند ممکن است در بدو امر به نظر پروژه‌ای اصلاح‌گرانه برسد که توگویی به صرف کاهش ساعات کار بسنده می‌کند اما در بنیادهایش سازوکاری عمیقاً دگرگون‌سازانه است، چراکه از راه بسط «زمان آزادی» در واقع فضا را برای جمعی‌شدن زندگی به میانجی «تشکیل گروه، انجمن و جلسات مباحثه» (مارکس، ۱۳۷۸: ۲۰۰) که جملگی مستلزم دست‌کم حدی از فراغت‌اند، مهیا می‌سازد. با این وصف پروژه‌ی سیاسی مارکس را که اساساً همان سیاسی‌شدن خود زندگی شهری است نمی‌توان مستقل از آزادسازی زمان به مثابه‌ی شرط امکان تشکیل‌یابی و سازماندهی، فهم کرد.

فتیچر، ایرینگ (۱۳۸۹) افراد رهایی‌یافته در جامعه‌ای رهایی‌یافته، در مارچلو
موستو، گروندریسه‌ی کارل مارکس، حسن مرتضوی، مشهد: نیکا

لوکاج، گئورگ (۱۳۷۸) تاریخ و آگاهی طبقاتی، محمدجعفر پوینده، تهران: تجربه

لوفور، هانری (۱۳۹۰) پایان مدرنیته، صبا سعادت‌نیاکی و امیرهوشنگ افتخاری
راد، تهران: انتشارات رشد آموزش

مارکس، کارل (۱۳۷۷) گروندریسه (جلد اول)، باقر پرهام و احمد تدین، تهران:
آگه

مارکس، کارل (۱۳۷۸) دستنوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، حسن
مرتضوی، تهران: نشر آگه

مارکس، کارل و دیگران (۱۳۸۰) لودویگ فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی، پرویز
بابایی، تهران: چشمه

مارکس، کارل (۱۳۸۲) هجدهم برومر لویی بناپارت، باقر پرهام، تهران: نشر مرکز

مارکس، کارل (۱۳۸۶) سرمایه (جلد اول)، حسن مرتضوی، تهران: آگه

مارکس، کارل (۱۳۸۸) مانیفست پس از ۱۵۰ سال، حسن مرتضوی، تهران: آگه

مارکس، کارل (۱۳۹۲) اسناد بین‌الملل، مراد فرهادپور و صالح نجفی، تهران:

هاروی، دیوید و مری فیلد، اندی (۱۳۹۱) حق به شهر، خسرو کلانتری، تهران:
مهروستا

هگل، و.ف. (۱۳۹۰) پدیدارشناسی جان، باقر پرهام، تهران: کندوکاو

Engels, F (2009) Condition of Working Class in
England, Verso Press

Lefebvre, H (1991) Critique of Everyday Life
(volume 1), Verso Press